

# یادیار...

شهید حجت‌الله ملاآقایی در آیینہ خاطرات علیرضا زواره



خواندن نمازهای مستحبی به صورت بخشی از زندگی یک رزمندۀ درآمده بود. این سنتی بود که همه بچه‌های گردان مهندسی رزمی با آن مانوس بودند و ریشه در تلاش پیگیر برادران بزرگواری همچون حجت ملاآقایی، جاوید ایمانی، هادی احمدی و احمد عادل داشت.

دقیقاً به خاطر دارم که اوایل سال ۶۳، این سنت توسط همین برادران پا گرفت و مدتی بعد همه گیر شد. نقش آنان در این راستا، به عنوان فرماندهان گردان، بخصوص برادر حجت ملاآقایی که فرماندهی کل گردان مهندسی را بر عهده داشت؛ بسیار حائز اهمیت بود.

□ □ □

نیمه شب بود که عراق منطقه را بمباران شیمیایی کرد. همه خواب بودند. حجت ملاآقایی با شتاب، خود را به سنگرها می‌رساند و همه را بیدار می‌کند. با صدای خسته‌ای فریاد می‌کشد، «بلند شین. شیمیایی زده ان. باید از منطقه دور بشین.» بعد روی یک بلندی آتش روشن کرد. هر کس با یک ماسک و یا دستمال خیس، صورت خود را می‌پوشاند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. شیمیایی اثر خودش را گذاشته بود. بیش از ۷۰ نفر از نیروهای گردان مسموم شده بودند. خود شهید ملاآقایی هم به شدت شیمیایی شده بود. بچه‌ها با تمام سختی و رنجی که کشیدند، حاضر نشدند مقرر ترک کنند. روز روز تمام با همان حال در مقرر ماندند و مقاومت کردند.

□ □ □

فرمانده گردان، شهید ملاآقایی، تقید خاصی به نوافل داشت. او الگوی اخلاق و معرفت بچه‌های گردان بود. با اینکه در جبهه، نمازها اغلب به جماعت خوانده می‌شدند، اما او نوافل را به طور مرتب در وقت خود اقامه می‌کرد. این حالت او، بچه‌ها را به وجد می‌آورد و باعث می‌شد که آنها نیز نوافل را اقامه کنند. طولی نکشید که شور و شوق به جای آوردن نوافل در جمع بچه‌ها جا گرفت.

□ □ □

وقتی شهید ملاآقایی از خاطرات خودش می‌گفت، دوست داشتیم در کنارش بنشینیم و به حرف‌های صمیمانه‌اش گوش دهیم. شبی می‌گفت، «ماه‌های اول جنگ، ما در غرب مستقر بودیم، سرما تیغ می‌کشید و تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. حتی نگهبان‌ها، با وجود خطرات فراوان و احتمال

اشک می‌ریخت.

□ □ □

مهرماه سال ۶۳ در غرب مستقر بودیم. روزی به خاطر کاری که با شهید ملاآقایی داشتم، به سنگرش رفتم. او به اتفاق شهیدان عادل، ایمانی و حاج آقا مقدسی نشستند و قرآن می‌خواندند، گرم و زلال.

قرآن می‌خواندند، گرم و زلال.

ماه مبارک، روزی یک جزء قرآن می‌خواندیم. در جزیره هم که بودیم، بچه‌ها جلسات دوره‌ای داشتند.

□ □ □

سال ۶۲ همراه با یک اکیپ فرهنگی که مسئولیت آن را شهید ملاآقایی بر عهده داشت، به جبهه آمدم. شهید ملاآقایی در زمینه فعالیت‌های فرهنگی، بسیار کارکشته بود و به قول بچه‌ها از آن «عاشورایی‌های پرمایه» بود. قبل از فرارسیدن محرم، با تلفن از تهران درخواست کرد تا پارچه مشکی، پرچم، بئرق و... بیاورند و با کمک بچه‌ها، همه سنگرها را با پارچه‌های مشکی سیاهپوش کرد. یک وانت نیشان را به عنوان تریبون سیار، آماده کرد و آن را نیز با کتیبه و پرچم پوشاند. صبح عاشورا دو تا از بچه‌ها را فرستاد به گلزار شهدای صالح‌آباد تا از تربت شهدا، مقداری خاک بیاورند و با خاک‌ها گل درست کرد و به سرو شانه تمام بچه‌ها مالید. منطقه یک حالت عزاداری سنتی و بسیار حزن‌انگیزی به خود گرفته بود؛ طوری که همه در گریه می‌کردند.

شیمیخون دشمن، نمی‌توانستند بیرون از سنگرها نگهبانی بدهند. آب کمیناب بود و عبور و مرور به سختی انجام می‌گرفت. گاه می‌شد که چند شبانه‌روز، آب و آذوقه مورد نیاز بچه‌ها نمی‌رسید. برف همه جا را پوشانده بود. بیرون از سنگر، بیست دقیقه هم نمی‌شد دوام آورد. بعضی وقت‌ها آنقدر برف می‌بارید که در سنگر به کلی بسته می‌شد؛ اما هیچ یک از این مشکلات باعث نمی‌شد که بچه‌ها نماز شیشان را ترک کنند. برف‌ها را روی چراغ می‌گذاشتند و آب می‌کردند و با آن وضو می‌ساختند.

□ □ □

سال ۶۴ بود. شبی از جزیره به ستاد آمدم. ستادمان بین سه راهی فتح و خیبر بود. چون آخر شب رسیدیم، بچه‌ها خوابیده بودند. من هم وضو گرفتم و به سمت سنگر راه افتادم که بخوابم. در بین راه، چراغ اتاقک یکی از ماشین‌ها که روشن بود، نظرم را جلب کرد. جلوتر که رفتم، دیدم شهید ملاآقایی در ماشین نشسته است. نوار دعای کمیل را گذاشته بود و آرام با آن زمزمه می‌کرد. مرا که دید، گفت، «بیا بنشین. امشب به دعا ترسیدی. نباید شب جمعه‌ای را بدون کمیل بگذرانیم.»

□ □ □

شهید ملاآقایی ارادت ویژه‌ای به حضرت زهرا (س) داشت و این ارادت، در کلام و نگاهش موج می‌زد. نام فاطمه زهرا (س) را با شعفی آمیخته به حسرت، بر زبان جاری می‌کرد و

**شهید ملاآقایی ارادت ویژه‌ای به حضرت زهرا (س) داشت و این ارادت، در کلام و نگاهش موج می‌زد. نام فاطمه زهرا (س) را با شعفی آمیخته به حسرت، بر زبان جاری می‌کرد و اشک می‌ریخت.**

## همه می دانستند که کارهای شهید ملاآقایی بدون حساب و کتاب نیست و همه، در صفای عدالتی که در میان گردان جاری بود، سهیم بودند.

بچه ها گریه کند، شانه هایش از شدت گریه تکان می خوردند.

اشتیاق مطالعه زمانی در میان بچه ها بیشتر می شد که فرماندهان گردان ها، اقدام به تهیه کتاب های تازه می کردند. آن وقت همه تشنه مطالعه می شدند و اوقات بیکاری بچه ها، به خواندن کتاب های مفید می گذشت. هر کس را که می دیدی یک کتاب زیر بغلش بود. این جریان، درست زمانی بود که شهید ملاآقایی به علت بیماری، چند ماهی در منطقه حضور نداشت. وقتی به او خبر دادیم، خیلی خوشحال شد و همان وقت به ما گفت که معادل پانصد هزار تومان کتاب بخریم. وقتی که کتاب ها توزیع شدند، حال و هوای گردان عوض شد.

زمستان سال ۶۳، من و شهید ملاآقایی حدود دو ماه در خانه بستری بودیم. شبی که شهید جاوید ایمانی و جانباز عباس بابا بیگ با موتور از تهران به ورامین آمدند، هوا به شدت سرد بود، اما آنها برای دیدن من و شهید ملاآقایی، سردی هوا و دوری راه را مخلصانه به جان خریدند و ما را سخت شرمند کردند.

شهید ملاآقایی از اولین روزهای جنگ وارد جبهه شد. او نه تنها یک رزمنده که یک صاحب نظر در امور رزمی و نظامی بود و با نظرات مدیرانه اش بسیاری از گروه های جنگ را می گشود.

قرار شد بچه ها به شکل هیئتی، به روستای گلان بروند و در آنجا با مردم روستا و نیز نیروهای ارتش و سپاه ادغام شوند و به عزاداری بپردازند. تا مسجد روستای گلان، حدود ۱۲ کیلومتر راه بود و بچه ها تمام این راه را سینه زان طی کردند. همان شب، شب شام غربیان شهدای کرپلا، با بچه ها هماهنگی کردیم و به امامزاده صالح رقتیم. در آنجا جرحه های کوچکی بود. بچه ها چراغ ها را خاموش کردند و شهیدان: مهدی تاجیک، هادی احمدی و حجت ملاآقایی، شروع کردند به نوحه خوانی. آن شب بچه ها تا ساعت یک نیمه شب عزاداری کردند.

بعد از اتمام مراسم، از شدت خستگی خوابیدیم. صبح یکی از بچه ها می گفت، «بعد از اینکه شما خوابیدید، هادی احمدی و مهدی تاجیک رفتند آن طرف رودخانه و با پای برهنه، ساعت ها بر روی سنگ ها و تیغ ها دویدند تا شاید کمی از رنجی را که بچه های امام حسین (ع) در شام غربیان کشیدند، درک کنند.»

عاشورای سال بعد، مهدی تاجیک و هادی احمدی، دیگر در میان ما نبودند. آنها «عاشورایی» شده بودند.

سال ۶۴ در جزیره مجنون بودیم که عطر ناب رمضان، در صحن دل ها پیچید. کارهای مهندسی بسیار سخت و طاقت فرسا بودند و دو تن از یاران عزیزمان، سید قائم مقامی و محمد شهرابی، به تازگی از میان ما پر کشیده بودند. شب ۲۱ رمضان، با شهید ملاآقایی به محل ستاد در جعفر رقتیم. بعد از افطار به من گفت، «امشب مراسم احیاء برگزار می کنیم، آن شب، پلک ها زیر بار خستگی، به هم می چسبیدند، اما زمره عاشقانه و تنهایی شبانه بچه ها، خستگی را نمی شناخت. «علیرضا رحیمی» بلندگوی دستی را روی شانه اش گذاشته بود و می خواند و دل ها، یاد کیوتران تازه رسته را، در زلال اشک های خویش، می گریستند.

نوروز سال ۶۶ نیز مصادف شد با ادامه عملیات کرپلا ۵. طبق برنامه ریزی قبلی از پشت جبهه شیرینی آورده بودند، اما چون در طول عملیات تعدادی از بهترین یاران گردان به شهادت رسیدند، بچه ها اصلاً حال و هوای شادی نداشتند. بعد از نماز صبح، کم کم حزن و اندوه فراق یاران بر دل ها سایه افکند.

شهید ملاآقایی می گفت، «من دوست دارم یک سنگر کوچک و ساده داشته باشم. یک تکه موکت کف آن بیندازیم و چند تا پتو هم بگذاریم برای استراحت. سنگر فرماندهان نباید هیچ تفاوتی با سنگر سایر نیروها داشته باشد.»

او هیچ وقت اجازه نمی داد مواد غذایی بیش از اندازه به سنگر فرماندهی بیآوریم. حتی به اندازه سنگرهای دیگر هم اجازه نمی داد. اغلب اوقات غذایی که در سنگرهای دیگر مصرف می شد، بیشتر از سنگر فرماندهی بود.

یک روز همراه شهید ملاآقایی به اهواز می رقتیم. او در بین راه شروع به صحبت کرد. حرف هایش بوی درد می دادند، بوی زخم. می گفت، «در شهر، در پشت جبهه، همه اش دعوا و درگیری و جدایی است. یکی استغفا می کند، یکی محل کارش را عوض می کند و یکی از این گروه جدامی شود و گروه تازه ای را تشکیل می دهد و هر کسی دنبال منافع شخصی خویش است؛ اما در جبهه اثری از اختلاف و درگیری نیست. اینجا جز صداقت، جریان ندارد. هیچ وقت نشده است که من سر کسی داد بکشم. هیچ وقت هم بچه ها از کار، ابراز خستگی نکرده اند. اگر کسی تندی کرده، از روی حب و بغض شخصی نبوده، بلکه به خاطر خدا بوده، به خاطر این بوده که کار سریع تر انجام شود. اگر عیب و نقیصی در کار من یا شما و یا در کار نیروها باشد، هیچ وقت به خود اجازه نمی دهیم با نگاه بغض آلود به آن بنگریم، چون همه تلاش ها برای یک هدف است. ضغنی اگر باشد، همه درصدد برطرف کردن آن برمی آیند و کسی را شمانت نمی کنند. اما کاش این صداقت به شهرها هم منتقل می شد. کاش...»

هر وقت به حرف های او می اندیشم، بغض راه گلویم را سد می کند. بوی درد هنوز از حرف های او به مشام می رسد.

شهید ملاآقایی برای هر یک از نیروها، حقوق خاصی تعیین کرده بود. هر چند کارها اغلب مساوی بودند، اما تفاوت حقوق در کسی شبهه ای ایجاد نمی کرد. توجه او، علاوه بر «تخصیص» و «توانایی»، به مسئله «نیاز» بچه ها هم معطوف بود. او برای تعیین حقوق هر یک از نیروها، ابتدا به او نزدیک می شد، دوستانه با او به گفت و گو می نشست و شناخت قابل توجهی نسبت به اوضاع خانوادگی او پیدا می کرد. بعد با معاون



شهید حجت الله ملاآقایی

عملیاتی، مدیر مالی و مسئولین دیگر، مشورت می کرد و حقوقی را برای آن فرد در نظر می گرفت.

همه می دانستند که کارهای شهید ملاآقایی بدون حساب و کتاب نیست و همه، در صفای عدالتی که در میان گردان جاری بود، سهیم بودند.

در گردان مهندسی رزمی، چون کارها سخت و طاقت فرسا بودند، قرار بر این بود که هر فرماندهی بعد از مدتی کار، جایش را به دیگری بدهد و استراحت کند، اما شهید ملاآقایی با روحیه و ایمان شگفت خویش، این قرار را شکست و به مسئولیت های پیشنهادی در پشت جبهه، پشت پا زد و در جبهه ماند. آن قدر ماند تا به آرزوی دیرینه اش رسید.

بچه ها زیارت عاشورا می خواندند و لحظه ها به گریه و درد می گذشت. سفره شیرینی و تنقلات گسترده بود، اما کسی لب نمی زد. من و حاج مختار و شهید ملاآقایی در کنار هم نشسته بودیم. هیچ کدام به حال خود نبودیم. چشم های حاج مختار در سوگواری غربیان مسافر، به تلخی می گریست و شهید ملاآقایی که فرمانده واحد بود و کمتر می دیدیم که در حضور